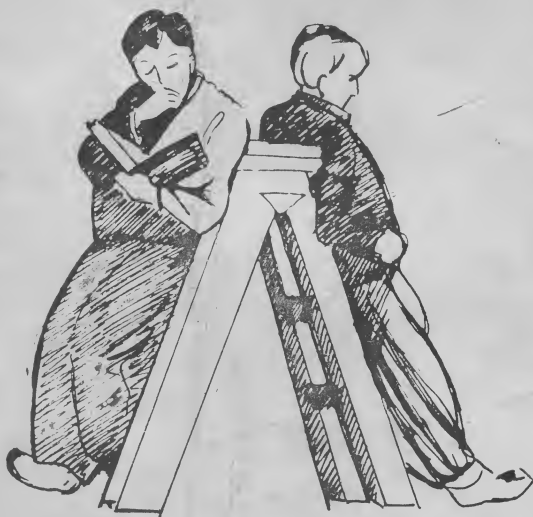




# سرادری



مجموعه داستانهای  
غلام حیدر یگانه





مجموعه داستانهای

غلام حیدر یگانه



نام کتاب: برادری  
نویسنده: غلام حیدر یگانه  
سال: ۱۳۶۳  
شماره: ۹۲  
تیراژ: ۲۰۰۰  
محل چاپ: مونیو تایپ مطبعه دولتی  
مهیتم: سید اعظم اخگر

## لباس

صبح نوروز بود. شگوفه از خانه برآمد، چشمهای خود را تنگ کرد و سوی آسمان به روی آفتاب دید. آفتاب تازه طلوع کرده بود. دل شگوفه تپ تپ درون سینه اش زد و با خود گفت:

حالی همه دختر لباسهای جدید نوروزی میپوشند و به جشن نوروز میرند و باز هم دلش تپ تپ درون سینه اش زد و زودی به یادش آمد که دکاندار به او لباس نو نداده است. دلش تنگ شد و هنوز غمگین بود که دختر همسایه از سر بام خود صدا کرد: شگوفه، شگوفه، چرا نشسته یی؟ آماده شو که به جشن نوروز برویم.

شگوفه دید که لباسهای نوروزی دختر همسایه مثل آتش میدرخشد. دلش بیشتر تنگ شد و خواست برو و پیش مادرش گریه کند و لباس نو بخواهد. او هنوز از جای خود بلند نشده بود که یکبار دید دستی موهایش را نوازش میکند. شگوفه سر خود را بلند کرد و زنی بامهر بانی به او گفت:

دخترم، شگوفه، نوروزت مبارک!

شگوفه او را شناخت و گفت :

عمه جان تو مادر کیستی ؟

زن گفت :

دخترم ، نام من خاله نوروز است . من خاله همه دخترها و پسرها هستم .

شگوفه از شادی ذوق زد و گفت :

خاله جان من نامت را از مادرم شنیده بودم . خاله نوروز پیشانی شگوفه را

بوسید و گفت :

دخترم ، چرا لباسهای نوروزیت را نپوشیدی ؟

شگوفه به آهسته گی گفت :

پدرم میگوید دکاندار نمیدهد .

خاله نوروز گفت :

شاید پدرت خیلی بیکاره است که دکاندار به او لباس نمیدهد .

شگوفه گفت :

نه خاله جان ، پدرم دهقان است ، هرروز کار میکند .

خاله نوروز گفت :

غصه نخور دخترم ، این طور که است تو هم باید لباس نو داشته باشی . بعد

دست شگوفه را گرفت و گفت :

بیامن لباسهایت را از دکاندار میگیرم .

خاله نوروز و شگوفه هر دو پیش دکاندار رفتند .

خاله نوروز به دکاندار گفت :

چرا لباس نوروزی شگوفه را نمیدهی ؟

دکاندار جواب داد :

چرا گلکار به بچه‌های من خانه نمیدهد ؟ دکان ماتنگ است . بچه‌های من هر شب در بیرون میخوابند .

خاله نوروز دوباره گفت :

هله به شگوفه لباس نو بده که حالی همه دختر هالباسهای جدید نو روزی میپوشند و به جشن نوروز میروند .

دکاندار باز هم گفت :

بچه‌های من هر شب در بیرون میخوابند . ما خانه نداریم برو گلکار را بگو به ما خانه بدهد ، آنوقت من هم به شگوفه لباس میدهم .

خاله نوروز و شگوفه پیش گلکار رفتند و خاله نوروز به گلکار گفت :

چرا به دکاندار خانه نمیدهی ؟

گلکار گفت :

چرا نانوای به بچه‌های من نان نمیدهد ؟ بعد بچه‌های خود را به خاله نوروز نشان داد . خاله نوروز دید که راستی هم بچه‌های گلکار گرسنه بودند .

خاله نوروز و شگوفه پیش نانوای رفتند و خاله نوروز به نانوای گفت :

چرا به بچه‌های گلکار نان نمیدهی ؟

نانوای گفت :

چرا دهقان به من گندم نمیدهد ؟

خاله نوروز که این گپ‌ها را شنید ، کمی چرت زد و باز به شگوفه گفت :

قریه شمارا غلط جو ر کرده‌اند . همه مردم قریه از یکدیگر دق هستند و به

هم کمک نمیکنند . دهقان به نانوای گندم نداده است ، نانوای به گلکار نان نمیدهد

گلکار به دکاندار ، خانه نمیسازد و دکاندار هم به تو لباس نداده است .

بعد خاله نوروز از شگوفه پرسید :

تو میدانی چرا اینطور است ؟

شکوفه چرت زد و گفت :

فی .

خاله نورو ز گفت :

حتماً در این قریه یکتفر بیکاره هست .

نمیدانم ! و پرسید :

خاله جان ، همه گناه ها از آن بیکاره است ؟

خاله نورو ز گفت :

هان .

شکوفه نفهمید که چطور همه گناه ها از آن بیکاره است .

خاله نورو ز گفت :

بیا پیش دهقان برویم و بپرسیم که چرا به نانوای گندم نمیدهد .

خاله نورو ز و شکوفه رفتند پیش دهقان . خاله نورو ز از دهقان پرسید که

چرا به نانوای گندم نمیدهد ؟

دهقان گفت :

بیشتر گندم های مرا زمیندار میبرد . بچه های من هم گرسنه اند .

خاله نورو ز و شکوفه رفتند پیش خانه زمیندار . دروازه او را زدند و

هر دو بچه زمیندار بیرون شدند . خاله نورو ز پرسید :

پدر شما کیجاست ؟

بچه ها گفتند :

خواب است .

خاله نورو ز پرسید :

چه وقت بیدار میشود ؟





بچه ها گفتند :

چاشت .

خاله نوروز پرسید :

بیدار که شد چی میکند ؟

بچه ها گفتند :

نان میخورد .

خاله نوروز پرسید :

باز چی میکند ؟

بچه ها گفتند :

باز خواب میشود .

خاله نوروز را خنده گرفت و رویش را بسوی شگوفه کرد و گفت :

اینه دخترم اینجا یکنفر بوده که کار نمیکرده . نان میخورده و استراحت  
میکرده .

شگوفه از هوشیاری خاله نوروز حیران ماند و هیچ نفهمید که اوبا بچه های  
زمیندار چه خواهد کرد .

خاله نوروز از بچه های زمیندار پرسید :

چرا شما گندم های دهقان را می آورید ؟

بچه ها گفتند :

چرا نیاوریم ؟

خاله نوروز گفت :

شما گندمهای دهقان را می آورید، دهقان به نانوای گندم داده نمیتواند و نانوای به گلکار نان نمیدهد و گلکار به دکاندار خانه نمیسازد و دکاندار او به شگوفه لباس نو نمیدهد.

بچه ها گفتند :

اگر نیاوریم ، از گر سنگی میمیریم.

خاله نورو ز گفت :

من بشما کاری یاد میدهم که خود ، صاحب نان و گندم شوید .

بچه ها خوش شدند و گفتند :

یاد بده .

خاله نورو ز بچه ها را برد به روی زمین و گفت :

اینجا گندم بکارید.

بچه ها آنقدر گندم کاشتند که خوب مانده شدند و دیدند که از هر دانه گندم یک بته کلان رو بیده و از هر بته ، هفتصد خوشه کلان بلند شد و هر خوشه هفتصد دانه گندم به بار آورد . آنها را جمع کردند آنقدر زیاد شد که در گدامها جای نمیشد .

خاله نورو ز به بچه ها گفت :

همه زمینهای پدر خود را کشت کنید که اگر زمین سفید بماند ، گناه دارد

بچه ها گفتند :

بیشتر از این گندم و زمین به کار نداریم و رفتند پیش دهقان . از و خواهش کردند تا زمین باقیمانده را برای خودش کشت کند و بیکاره نگذارد که گناه دارد .

دهقان هم آمد و باقیمانده زمین را کشت کرد و آنقدر گندم در قریه فراوان  
شد که رفتند نانوائی را آوردند تا به خودش گندم ببرد.

نانوائی گندم برد و آنقدر نان پخت که در نانوائی اش جای نشستن نبود و  
رفت گلکار را آورد تا به خود نان ببرد.

گلکار هم به دکاندار خانه ساخت و دکاندار در همان روز یک جو ره لباس  
نو بدست دخترش به شگوفه فرستاد.

شگوفه لباسهای نوراپوشید و دید که لباسهای جدید مثل آتش میدرخشیدند.  
از شادی ذوق زد و زودی به سوی خانه همسایه رفت. دید که دختر  
همسایه هنوز منتظرش استاده است. دست او را گرفت و هر دو با خوشحالی  
رفتند تا با دیگران در جشن نوروز بازی کنند.

## غوث، کتاب و شیطان

معلم تازه قد باریک و بلندی داشت و همانطور که پیش روی صنف استاده بود پرو فیسر غوث را در چوکی آخر صنف دید و نمیتوانست.

غوث ناکام دو ساله صنف بود اما امسال آنقدر به درس و کتاب دلگرمی نداشت و همه مکتب او را به شوخی «پرو فیسر» میگفتند.

او از همه بچه های صنف کلانتر و قویتر بود. اما وقتی که معلم به صنف میآمد بسیار عاجز میشد و حتی جرأت گپ زدن را از دست میداد و اگر سوالی از او میشد سرش را پائین میانداخت و از خجالت آب میگشت.

معلم تازه روز پنجشنبه آمده بود آنروز کمی از درسها پرسید. روز جمعه همه بچه ها به خواهش او در و دیوار صنف را پاک و جار و گردن و امروز هم همانطور که گفته بود تا به صنف آمد شروع به معاینه سر، روی و ناخنها کرد و غوث که خود را تنبل میدانست و خیال میکرد هیچ کاری را انجام داده نمیتواند

بدنش را نشسته و ناخنهایش را نگر فته بود و اسر و ز هم در بر ابر معلم و همصنفها سرش را پایین انداخت و پیشانی اش عرق کرد .

معلم با دیدن این وضعیت غوث بسیار دق شده و در همان حال که به سر و پای او میدید با مهر بانی ازش پرسید :

نامت چیست شایاش ؟

غوث بدون آنکه سر خود را بلند کند یکبار در ته دلش گفت :

نام من پرو فیسر .

باز گفت :

نه باید بگویم غوث .

باز هم پشیمان شد و هنوز چرت میزد که اول نمره صنف رویش را بسوی معلم گشتاند و با خنده گفت :

معلم صاحب نامش غوث است اما بچه ها به خاطر تنبلی اش او را پرو فیسر میگویند .  
غوث چپ ایستاده بود . معلم به اول صنف برگشت و نگاهش از کلکین به باغچه مکتب افتاد و دید که بعضی بچه ها با معلمان نهالستانی میکنند و مثلی که گپ نوی به یادش آمده باشد رویش را به طرف غوث کرده اشاره کرد تا بنشینند و بعد همه بچه ها را به باغچه مکتب برد تا به کار نهالستانی شریک شوند و آنجا پیش روی همه بچه ها از غوث خواست تا یکی از نهالهای سیب را بنشانند .  
غوث دل نادل پیش آمد و با کاهلی یک نهال بار یک را از دسته جدا کرد .  
معلم گفت :

آفرین غوث تو جو رو تیار هستی . دست و پا و گوش و چشم داری . دیگران هم نهال را همینطور میگیرند که تو گرفتی . حالا باید بسیار خوب هم بنشانی اش

غوٹ کمی خوشحال شد اما شیطان به گوش دلش گفت :

(پرو فیسر این کار را کرده نمیتوانی حد خود را بشناس تو تنبل هستی باید همیشه شرمند و مازمت باشی.)

غوٹ نفهمید که این گپهارا کی به دلش میآورد و خیال کرد که راست است نهال را به زمین گذاشت سر خود را پایین انداخت خجل شد و به جواب معلم گفت :

نمیتوانم .

اما معلم باز هم از و خواست تا نهال را بنشانند .

غوٹ چار نهال را گرفته پیش رفت و در آنپایی که معلم زمین را بایل

چقور کرده بود پایین کرد .

معلم او را آفرین داد و نهال را به جای آن راست گرفت و غوٹ را گفت :

بابیلاچه به دو ر نهال خاک بریزد .

غوٹ بیلچه را گرفت و با سستی کمی خاک به دو ر نهال ریخت اما معلم به او

گفت :

اینقدر هم کار کردن آسان نیست . و از او خواهش کرد تا به شیطان لعنت

بگوید و بانیر و وسرعت مثل مرد ها به دو ر نهال خاک بریزد .

غوٹ نفهمید که چرا به شیطان لعنت بگوید اما به خاطر معلم شیطان را لعنت

گفت و کمی در ریختن خاک به دو ر نهال تندتر شد .

بعد از چند دقیقه نهال سیب آنقدر به جایش استوار ایستاد که هیچ بادی نمیتوانست

آنها را شور بدهد .

غوث هم در پهلوی نهال ، بیله چه در دستش مثل آدمهای بزرگ مثل رستم  
ایستاده بود و این اولین روزی بود که او اینطور به روی همه صنف با پیر و -  
زی و سر بلندی نگاه میکرد .

معلم یکباره شادمان شد و از غوث پرسید :  
میتوانی این نهال را پرورش کنی و آنرا درختی بسازی که خروار هاسیب  
به مکتب بدهد ؟

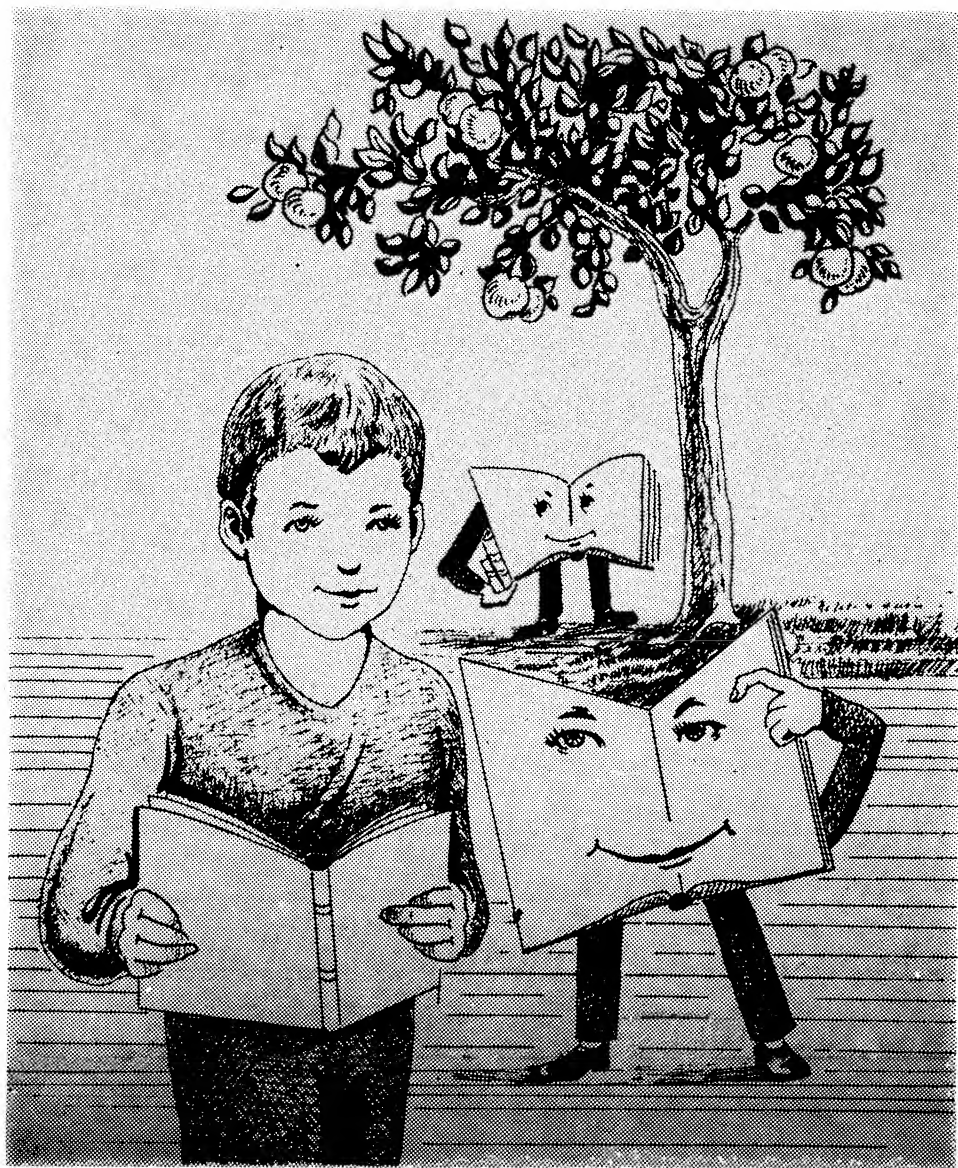
غوث یکبار در ته دلش گفت :  
نه

اما به زودی پشیمان شد و چپ ایستاد .  
معلم به غوث رهنمایی کرد که یکبار بگو میتوانم بعد دیگر کار ها خود را  
درست میشود .

غوث هم حرف معلم را پذیرفت و گفت : میتوانم . و دید که دستهایش ،  
پاهایش و دلش کمی قویتر شدند .

معلم شادمانتر شد و همه را خطاب کرد و گفت :  
اگر آدم به گپ شیطان بکند و دست از کار بکشد اول تنبل میشود .  
کم کم مریض میشود و آخر هم خار و زبون میشود و همینطور میمیرد  
و اگر به گپ شیطان نکند ، کار کند ، روز بروز قویتر میشود و هو شیار تر  
میشود . قابلتر و آدمتر میشود .

یکی از شاگرد ها پرسید ؟  
معلم صاحب شیطان در کجاست ؟  
معلم گفت :





شیطان خود را به آدم نشان نمیدهد. او در کنج دل آدم جای دارد اگر ببیند که آدم کار میکند میآید تا او را بازی بدهد و دلش را از کار خوب به طرف کار بد ببرد.

بعد رویش را به طرف غوث کرد و گفت:

بعضی وقت بچه ها با خود میگویند هر چه را که یاد دارم و هر چه را که یاد ندارم بعد از این یاد گرفته ام و نخواهم توانست. اما این گپ صحیح نیست. آدم باید به تنبلی و بیچاره گویی تن ندهد حالا تو خودت را امتحان کن. وقتی امر و ز رخصت شدی اول همه بدننت را پاک و پاکیزه، بشوی و بعد ناخنهایت را بگیر. آنوقت خواهی دید که این کارها را کرده میتوانی و فردا هم تر و تازه و خوش هستی و هم پیش روی صنف و معلم سرخروی میپاشی.

تو حالا شاگرد صنف دوم دستی اما تنها دوازده حرف از حروف الفبا را میشناسی. از مکتب و کتاب خوشت نمیاید و به نزد صنفیهای بسیار حقیر معلوم میشوی. اما تو میتوانی خودت را تغییر بدهی و بهتر بسازی! حالا این را هم امتحان کن. فردا پس از آنکه تنت را صفا کردی، دو حرف دیگر الفبا را نیز که امر و ز برایت درس خوانده داد، چندین بار بنویس و حفظ کن. وقتی به صنف بیایی مثل امر و ز نیستی بلکه شاگردی هستی که در ظرف یکروز و دو حرف تازه را از الفبا آموخته ای. آنوقت خودت یاد میگیری که آدم هر چه میبیند از دست خود میبیند و میفهمی که خود را چطور بهتر بسازی. اما به این شرط که زودنومید نشوی و کار را در نیمه راه نگذاری. یعنی نهالی را که غرس میکنی باید مراقبت کنی تا به ثمر برسد. کار کتاب خواندن هم همینطور است. اگر کتاب ببیند که

تو یکسره میخوانی و مینویسی یعنی بچه خوب هستی ، خوشش میاید و رفیق شفیق تو میشود و آنگاه به کمک او چشم دلت باز میشود شیطان از دلت فرار میکنند. زبان سنگ و چوب و کوه و دریا، زبان پرنده و خزنده و زبان هر چه را که از حیوان و نبات و دیو و پری است میدانی و همه را خوب میبینی و میشناسی از زیر زمین تا پشت آسمانها مثل کف دست برایت معلوم میشود. از مشرق تا مغرب را به یک چشم زدنی کرده میتوانی و از احوال تمام بچه های روی زمین با خبر میشوی و همه آن بچه هایی که مثل تو کاری و کوششی هستند و تعداد ایشان از شمار پیر و ناست باتو رفیق و دوست میشود و تو با آنها دوست میشوی و آن وقت از همه رازهای دیگری که اگر حالا من بگویم زبانم میسوزد آگاه میشوی و باز با ذوق و شوق بیشتر کار و کوشش میکنی .

\* \* \*

غوث که رخصت شد در راه باخود میگفت :

کتاب میاید رفیق من میشود چشم دلم باز میشود ... زبان پرنده و خزنده را میدانم ... از زیر زمین تا پشت آسمانها مثل کف دست برایم معلوم میشود . وقتی به خانه رسید اول بدنش را پاک و پاکیزه کرد و بعد راست به سوی کتابش رفت هر دو حرفی را که معلم نشانش داده بود چندین بار از روی کتاب نوشت باز کتاب را بست تا آنها را از حافظه بنویسد . آمده هر چه کوشید نتوانست .

در این وقت شیطان آمد و به گوش دلش گفت :

پرو فیسر پارسال برادر کلانتر ترا به خاطر تنبلی اش از مکتب خارج کرد دندو ترا نیز همه مکتب به ریشخندی پرو فیسر میگویند . چرا بیهوده

کوشش میکنی؟ کتاب را بگذارو برو در بیرون بچه ها آنجا اگر به پی را گرفته اند میکشند و تو هم سنگ و کلوخی بر نعش او بزنی.

نزدیک بود که غوث قلم و کتاب را به زمین بگذارد و خودش برو دبیرون. اما فوراً فهمید که، این شیطان است و میخواهد دل او را از کار خوب بگرداند و ببرد به کار بد.

غوث لاجول و لاگفت. کتاب را گشود و این بار آنقدر از روی آن نوشت و نوشت که کاغذها را پر کرد و دستش در نوشتن خوب روان شد. بار دیگر کتاب را بست و دید که درس خوب پخته شده و در حافظه اش مانده است. این بار چشمهایش را پت کرد و هر دو حرف را دو باره، سه باره نوشت و نوشت و دید که هر طوری دلش میخواهد آنها را نوشته میتواند. بسیار خوشحال شد و از خوشحالی خیال کرد که همه چشم دلش باز میشود و آن گپهای معلم به یادش آمد: آدم هر چه میبیند از دست خودش میبیند. دلش بیشتر قوت گرفت کتاب را به جای خوبی گذاشت و بسوی مادرش رفت تا در آب آواردن کمکش کند.

\* \* \*

فر دا غوث پیش روی صنف استاده بود. لبهایش از خنده پیش نمی آمد. معلم به او آفرین میگفت. همه ما چک چک میکردیم. صنفیهای ما از این پیروزی وی تعجب کرده بودند و شاید این سخنها را که دیر و ز به غوث گفته بود پیش خودشان تکرار میکردند: (تو میتوانی خودت را تغییر بدهی و بهتر بسازی) بیشتر از یک هفته بود غوث هر روز چیز تازه ای از درسهایش یاد میگرفت

و معلم او را از جمله شاگردان لایق صنف حساب میگرد. او حالا کتاب و مکتب را برابر پدر و مادرش دوست داشت و صبح امروز هم از همه بچه ها وقت تر به مکتب آمد. اول به باغچه رفت و نهال سیب را که بچه ها به شوخی سیب پر و فیسر نام گذاشته بودند آب داد. از روی شاخه سیب برگ تازه پی رویید و غوث بی اختیار از خوشحالی خندید و بعد آمد در چوکی آخر صنف جای هر روز نشسته. کتابش را برداشت اول پشتی آن را دید و باز همه آن ورقهای کنده شده کتاب را که دیروز جابجا کرده و سرش زده بود دنگاه کرد. سرتا پای کتاب نو و جدید شده بود. دلش از شادی ذوق زد و این گپ های معلم به یادش آمد (اگر آدم کار کند... هو شیار تر و قابلتر میشود.) و باخود گفت:

این کتاب فرسوده را من اینطوری جدید ساخته توانستم. به همین وقت زنگ مکتب به صدا درآمد ساعت اول، پورت بو دو صنف، امروز بازی گرگ و میش را اجراء میگرد.

غوث که صدای زنگ را شنید به فکر درس دیروز افتاد. کتاب را گشود و دید. آن دو حرف را که درس تازه او بود، خوب یاد گرفته است. او این دو حرف را دیروز در خانه خیلی بهتر از همه درس گذشته یاد گرفته بود.

درس دیروز و همه درس گذشته را دوسه بار خواند و نوشت و دید که هیچ مشکلی در خواندن و نوشتن ندارد. باخود گفت کاشکی دیروز درس چار حرف را میگفتم و بعد به روی آن حرفهای کتاب را خوانده مانده بودند، جدا جدا نظر انداخت. دید که نام هیچ کدام را از کتاب نمیخواندند و به یاد

آورد که چطور به گفته های معلمش در آن وقت گوش نمیداد . دلش تنگ شد و کمی اشک روی چشمهایش را گرفت .

درین وقت شیطان میخواست به گوش غوث چیزی بگوید اما غوث به او فرصت نداد به زودی اشکهایش را پاک کرد و دید که يك جور چشم مثل چشم های مادرش از روی کتاب به طرف او میبیند .

غوث با علاقمندی پرسید :

تو کیستی ؟

از سوی چشمها جواب آمد .

سلام علیکم غوث جان من یکی از حروف الفبا و دوست و رفیق تو هستم نامم (های دو چشمه) است .

غوث با تعجب سلام او را علیه داد و پرسید :

(های دو چشمه) ؟

جواب داد :

از سه سال پیش - از صنف اول .

غوث باز هم تعجب کرد و گفت :

هیچ یاد نمی آید .

دل (های دو چشمه) به غوث سوخت هر دو چشمش را به چشمهای او انداخت و گفت :

غوث جان تو راستی میگویی . من تا حالا با تو گپ نزده بودم راستی را بگویم ،

تا حالا ترا هم میشناختم . اما رفیقت نمیشدم .

کم مانده بود که غوث از (های دو چشمه) دق شود . اما (های دو چشمه)

گفت :

غوث جان دق نشو تو آنو قتها کوشش نمیکردی که خود را آدم بهتری بسازی  
و چیزهای را که یاد نداشتی یاد بگیری .

غوث گفت :

من حالا به گپ معلم کردم . دیگر تنبل و بیچاره نیمانم . من خود را تغییر  
میدهم و بهتر میسازم .

(های دو چشمه) گپهای غوث را پسندید و گفت :

از همین سبب است که من با تو گپ میزنم و رفیق میشوم . ماهمه تنها با آن بچه -

های گپ میزنم و رفیق میشویم که هر روز چیز تازه‌یی یاد بگیرند .

غوث باز هم تعجب کرد و پرسید :

همه حرفهای الفبا اگر بخوانند با کسی گپ میزنند و رفیق میشوند ؟

(های دو چشمه) گفت :

بلی . حالا همه رفیق تو شده‌ایم و اکنون خودت با همه گپ خواهی زد .

آنوقت دست یکایک دیگر حروف را گرفت و به غوث معرفی کرد . همه حرفها

سلام کردند و غوث سلام همه را علیک داد . بعد حرفهای را که درین روزها

شناخته بود با شادمانی پیش آمدند . و به غوث سلام کردند و غوث سلام آنها را

علیک داد . بعد از آن (های دو چشمه) با محبت زیاد برای غوث شرح داد .

( قدیمها قدیمها بود و ما بار اول خود را به انسانهای که بسیار کاری و

کوششی بودند ، نشان دادیم و از آن به بعد دوست آدمها شدیم . حالا هر وقت که

گپهای خوب را پیدا میکنیم دست به دست یکدیگر می‌دهیم و از آن کتابهای خوب

برای بچه‌های خوب و همه آدم‌های خوب ساخته میشود .  
این کتاب خوب را که در دست تو است برای تو ساخته‌ایم تار فیک شفیق تو  
باشد .

غوث با خود اندیشید که راستی من کتاب خود را حالا خوب دوست دارم .  
اما او چطور رفیق من بوده که با من هیچ گپ نمیزند ؟ او به همین سوال فکر  
میکرد که دستی مثل دستهای پدرش به آرامی روی چشمهایش گذاشته شد و  
صاحب دستها به غوث گفت :

(گفته میتوانی که دستها از کیست ؟)  
غوث دانست که کسی با او بازی میکند . او هم کوشش کرد تا بدون آنکه  
صاحب دست را ببیند او را بشناسد . اما هنوز چیزی نگفته بود که دستها از روی  
چشمهایش برداشته شدند .

کتاب به روی غوث خندید و گفت :  
رفیق جان میدانستم که از من خفه نمیشوی باتو شوخی کردم .  
غوث از دیدن کتاب آنقدر شادمان شد که میخواست از خوشحالی به هوا  
پرواز کند به کتاب سلام داد و کتاب او را نوازش کرده گفت :  
رفیق جان این گپها را که معلم به شمارساند من برای تو و دیگر بچه‌ها پیغام  
کرده بودم که تانومید نشوید . کار را در نیمه راه نگذارید و خود را تغییر  
بدهید و بهتر بسازید .

غوث که از خوشی به پیرهن نمیگنجید از کتاب خواست :  
رفیق مهر بان ترا به خدا دیگر از پیشم نرو کمکم کن که شیطان میخواهد

مرا تنبل بسازد .

کتاب به غوث گفت :

من که با کسی رفیق شدم تا قیامت او را تنها نمیگذارم و با او کمک میکنم و یاد میدهم که چطور شیطان را از دلش فرار بدهد .

غوث از خوشحالی قهقهه خندید . و میخواست چیزی بگوید که کتاب از او خواهش کرد تا هر روز ورزش هم بکند و در ساعت های سپورت با صنفیها و معلمش باشد .

دل غوث از خوشی ذوق زد . از صنف برآمد به سوی معلم و صنفیهایش دوید . معلم که غوث را دید فهمید که او روز به روز خودش را آدمی بهتر میسازد و دانست که چشم دلش باز خواهد شد ولی باز هم از او پرسید :

چطور به سپورت آمدی ؟

غوث گفت :

رفیقم خواهش کرد تا ورزش هم بکنم .

معلم فهمید که کتاب با غوث رفیق شده است . بچه های لایق هم فهمیدند که رفیق غوث کیست ؟ همه خوشحال شدند . معلم به غوث مبارکسی داد و او را نوازش کرد اول نمره ما و همه بچه های لایق به او دست رفاقت دادند و به او مبارک گفتند . لبهای غوث از خنده پیش نمی آمد .

بازی (گرگ و میش) غوث دو باره شروع شد . اما بچه های تنبل حیران مانده بودند و از گپ غوث هیچ نفهمیدند .

بچه های خوب !



همین حالا که این قصه را به شما می نویسم در باغچه مکتب زیر سایه سیب  
پرو فیسر غوث نشسته ام . اگر شما هم در یکی از تابستانها به مکتب ما همان  
شدید از سیب های شیرین و رنگین آن درخت به شما خواهیم داد .  
نام غوث را شاید خود شما هم شنیده باشید چون او مدتهاست که پرو فیسر  
شده . شیطان را از دلش فرار داده چشم دلش باز است و برای بچه های کوششی  
کتاب مینویسد .



## برادری

چاشت روز بود هنوز امان از دور دیده میشد که برادر کوچکش - نصیر به درون خانه دوید و فریاد زد :

مادر! امان از مکتب آمدن را بیار از این بیشتر معطل نمیشوم .  
مادر گاهی نان و آبی از خانه همسایه میآورد و در بدل آن برای شان کار میکرد و اکنون هم مشغول دوختن پیرهن عیدی بچه همسایه بود . وقتی دید که نصیر بی تاب می‌کند، سر خود را بلند کرد و به سرو صورت نصیر دید و با کمی نارضایتی گفت :

نان هست ؛ چرا و از خطا هستی ؟ نصیر مثل یک بگریه ، گفت نان و دوغ مرا تنهاده ... خودت بخش کن .

مادر چیزی نگفت و همانطور که پیرهن را می دوخت به فکر جدل دیر و زه بچه ها افتاد : دیر و ز نصیر ، نان خورده بود که امان آمد و هر دو - نصیر و امان - یکجا گریه را سردادند . نصیر دوباره نان میخواست و امان با خشم و کینه میگریست و می پرسید :

نصیر چه خورده ؟ راست بگو چقدر خورده ... ؟

مادر مشغول این فکر ها بود و بنظر نصیر آمد که امان بسیار به کندی قدم بر میدارد . بی حوصله شد و رویش را به شیشه تاقچه چسپاند تا او را در بیرون پیدا کند .

مادر دادزد :

تاریک نکن چرا و از خطا هستی ؟ لاجول ولا ...

نصیر بسوی دروازه دوید و دید که امان نزدیک شده است و تاجش به هم بزنی دوباره به خانه تاخت و باز مثلیکه گریه کند ، گفت :

مادر بخش مرا جدابده ، هم از نان و هم از دوغ .

پیشانی مادر کمی ترش شد و همانطور که پیراهن را میدوخت با ملایمی گفت :  
بچیم یکجا بخورید چقدر خوب معلوم میشود . دو برابر یکجانبان بخورند ؛  
مادر صدقه تان .

نصیر جوابی نداشت و ته دلش به دنبال بهانه میگشت که صدای پائی از درون دالان شنیده شد و یک دقیقه نگذشته بود که امان دروازه را باز کرد و پیشتر از آنکه تبرا ق کتابهای خود را بزمین بگذارد پرسید :

مادر کجاست نانم ؟

مادر تاق را نشان داد و امان و نصیر هر دو به طرف تاق رفتند . امان تاس دوغ را گرفت و بسوی سفره دو رزد و نصیر همانطور که چشمهایش تاس را میدید ،  
به دو ر امان چرخید و با او به طرف سفره رفت .

در این حال که از گر سنگی چشمهای امان سیاهی میکرد ، شیطان به گوشش گفت :

تنها تو حق داری نان بخوری ، تو مکتبی هستی ، امانصیر از صبح تا شام در خانه است .

امان میخو است خودش را قناعت بدهد که نصیر هم حق دارد نان بخورد ، ولی شیطان گفت هلا !

چرا معطلی میکنی ؟ يك سلی آبدار به رویش بکوب ! نمی بینی که مثل چسپک به جانت چسپیده است ؟

امان هم عقلش را خورد و پنهان از چشم مادر يك چند و ك محکم از بازوی نصیر گرفت .

نصیر فغان کرد و پیرهن امان را محکم گرفته در میان گریه گفت :

بخش نان و دوغ مرا جدا بده !

مادر باز هم به امان زاری کرد :

بچیم یکجا بخورید دوغ همسایه نمانده بود ، کمتر آوردم . نصیر هم تا حالا

معطلت مانده ... مادر صدقه تان .

امان بابی ادبی حرف مادر را برید و باتندی گفت :

نی نی ، نان و دوغ مرا تنها بده .

بعد هر دو همصدا شدند :

نان و دوغ مرا تنها بده .

مادر هم مجبور شد ، آمده چمچه دوغ به امان داد و دو نیم چمچه به نصیر و نان را هم همینطو ر تقسیم کرد و زیر لب گفت :

امان بز رگتر است امانصیر بلاد رنگ به دوغ امان دست انداخت و امان نیز گوشه نان نصیر را تایید و زیر دندان گذاشت و دادو فر یاد بلند شد .

مادر میانجگری کرد و خواست تا اینبار یکی از ایشان منصف شود و نان را تقسیم کند ، امان به سرعت دوغ را در کاسه ریخت و کمی از آن در تاس برای نصیر گذاشت و رفت کنج خانه نشست .

نصیر دراز کشیده میگریست چشمهایش را می مالید و پاهایش را بز مین میزد و مادر ، آزرده و خشمگین بود .

امروز تا شام امان و نصیر با هم هیچ گپ نز دند و هر کدام به تنهایی خودش را در بیرون و درون خانه به چیزی مشغول کرد .

وقتی نماز شام پدر به خانه آمد ، باز هم امان و نصیر مثل شب های گذشته به جان یکدیگر افتاده بودند چون هر دو در یک بستر میخوابیدند ، سر لحاف و نهالی و بالشت دعوا به راه افتاده بود . همه چیز را دو باره و سه باره بخش میگرداند و تا سر پادشت و پای یکی از جایی جامیشد ، به سرو روی هم میپرداند و به یکدیگر نسبت ها و لقب های تنبلی و پر خوری میدادند .

امان بر نصیر فریاد زد :

گو "فند پرواری پایت را جمع کن .

نصیر نالید :

سرت را آنطرف خطبگذار افعی سیاه .

امان يك طرف لحاف را به خود پیچید و آستین نصیر را که روی خط تقسیم نهالی افتاده بود ، چنان باقهر پس زد که دست نصیر ، روی سینه اش خورد و گفت :

پرواری آنجا بپجر !

نصیر و او یلا کرد و پنجه اش را روی بینی امان انداخت .

پدر که کنار اجاق نشسته بود با کفگیر روی پا های آنان کوبید و بچه ها آرام شدند و پدر غم غم کنان برای ادای نماز خفتن به مسجد رفت .

بچه ها تالاحاف ، نهالی و بالشت را دوباره بست کردند و سرحدیکدیگر را از نو تعیین نمودند ، آنقدر بگو مگو و جنجال کردند که از مانده گی به خواب رفتند .

خاموشی آنها توجه مادر را که در روشنی چراغ موشک پشمها را میسرشت به خود جلب کرده پیشانی ها و بینی های بچه ها تقریباً به یکدیگر چسپیده بود از گرمی نفس یکدیگر گونه های شان عرق کرده بود و غرق خواب شیرین بودند .

مادر را خیلی خوش آمد و از خوشحالی خندید و هنوز خنده اش تمام نشده بود که جنگ و دعوای هر روزه بچه ها به یادش آمد ، دلش تنگ شد و از دلتنگی پیش خودش گریست .

\* \* \*

در این دو سه روز نصیر به خانه مامایش رفته بود و امان که در خانه تنها مانده بود ، بسیار دق می آورد .

شام امروز ، پدر نیز مثل پیشتر اوقات از کار برنگشت و امان و مادرش

روی تخت بیرون، کنار دروازه نشسته بودند. سر امان روی زانوی مادر گذاشته بود و انگشتان مادر مثل دیگر وقتها لای موهای امان میگشت.

امان چشمش را از روی ماه که در تاریکی شام روشنتر و بزرگتر معلوم میشد، برداشت و به مادرش گفت:

بچه هامیگویند آن سیاهی روی ماه عکس کسی است.

مادر به نر می گفت:

نی بجیم. نیست.

پس چیست؟

بجیم روی ماه را برادرش پرت کرده است.

ماه هم برادر دارد؟

روز (آفتاب) برادر ماه است. آنان باهم در یک خانه زنده گی میکردند یکجا

نان میخورند. باهم بازی میکردند و باهم میخوابیدند، اما یک روز شیطان عقل

هر دو را دزدید و این برادران باهم جنگ کردند و روز، دیوانه و از روی

برادرش ماه را پرت کرد و همان دم خداوند بر آنها قهر شد و آواره گشتند و

تاحالا هر چند میپالند، یکدیگر را نمی یابند.

امان با شنیدن این قصه بسیار خفه شد و شیطان را لعنت کرد و از مادرش

پرسید:

این دو برادر تا کی یکدیگر را می پالند؟

مادر گفت تا روز قیامت یکدیگر را میپالند.

تا روز قیامت یکدیگر را نمی یابند؟

بعیم، گفتم این دو برادر را شیطان فریب داد و باهم جنگ کردند و خداوند هم که دید یکدیگر را دوست ندارند بر آنها قهر کرد. این بیچاره‌ها دیگر تا قاف قیامت یکدیگر را نمی‌یابند و نمی‌بینند.

امان نگاهی به لکه روی ماه کرد. بعد سرش را پایین انداخت. دلش به ماه و روز سوخته بود و همانطور که در باره آنان چرت می‌زد، به یاد برادرش نصیر افتاد.

مادر که همچنان با انگشتان مهر بانش موهای امان را زیر و رو می‌کرد، بعد از یک‌دو دقیقه سکوت دنبال گپهاش را گرفت و بادلسوزی امان را نصیحت کرد: نصیر برادر کوچکت است. کسی بابرادرش جنگ نمی‌کند. جنگ هم به خاطر نان... آدم هر چیز را که از دست بدهد، باز یافته می‌تواند؛ اما آدم را نمی‌یابد... برادر را نمی‌یابد. بعیم هر چیز را می‌یابی برادر را نمی‌یابی.

امان آخرین حرف مادر را در زیر زبانش تکرار کرد: «برادر را نمی‌یابی» و خیال کرد که معنای آنرا خوب فهمیده است و در همان حال که راجع به نصیر و روز و ماه چرت می‌زد، گوشه‌های سنگین شد و چشم‌ها را روی هم گذاشت. شاید هنوز نیمه بیدار بود که نصیر به خوابش آمد. او باخوشحالی به سوی نصیر رفت. امان نصیر از پیش روی غیب گشت. دل امان به دنبال نصیر تنگ شد و با بی‌طاقتی او را می‌پالید که در نزدیکی اش ماه و روز باهم جنگ کردند. روز دستش را به روی ماه انداخت و امان بدون اراده فریاد کشید:

برادر را نمی‌یابی!

و از خواب پرید. چشمان اشک‌آلود امان در بیداری به روی ماه افتاد و بی...



اختیار چیغ زد :

«برادر را نمی یابی!»

مادر کمی وار خطاشد. امان را در آغوش فشرد و رخساره ها یش را بوسید .  
امان عوض شده بود و پیش از آنکه مادر چیزی بگوید با صدای مصمم و مردانه گفت :  
فردا صبح وقت میروم پیش برادر م نصیر .

فردا صبح ، مادر ، امان را بیدار کرد و امان تازه دست و رویش را شسته بود  
که نصیر با مامایش داخل خانه شدند . امان با دیدن آنان از شادی ذوق زد و از  
جایش برجست و نصیر را در بغل گرفت .

نصیر حیران حیران به روی مادر نگاه کرد. برادرش سر و رویش را میبوسید  
و مادر از خوشحالی میخندید . او که از شادمانی دست و پايش را گم کرده  
بود به یاد آورد که باید دستهای برادرش را ببوسد و دید که مادر از خوشحالی  
میخندد .

## جله‌های کا کلی

دو جل کا کلی زیبا بودند که بعضی روزها می‌آمدند نزد یک خانه‌های ما .  
اینهار بهار امسال پیدا شده بودند .

یک روز چوپان گفت :

- در همین نزدیکیها آشیانه ساخته‌اند و حالی دو چوچه دارند .

من و بچه همسایه همصدا شدیم و پرسیدیم :

- در همین نزدیکیها ؟

چوپان تاکید کرد :

- هر صبح که میخوانند آوازشانرا در خانه‌ام شنیده می‌توانم .

مابه چوپان زاری کردیم تا آشیانه آنان را نشان بدهد اما او گفت که و بال

داره و نشان نداد .

خیلی وقت گذشت . نزد یک تابستان بود . آنروز باز هر دو جل کا کلی را

دیدیم و من و بچه همسایه مثل هر وقت به دنبال آنان افتادیم . جل‌های کا کلی تمام

را دیدند رم کردند. با سنگها که زدیم دورتر رفتند. هر دو دو دیدیم. دیدیم  
دو جل دیگر هم آنجا میگشت. آنان کوچتر بودند. گپ چوپان یادم آمد.  
دانستم که اینان چوچه اند. بیشتر رفتیم. هر چهار تا پرواز کردند. جل‌های کوچک  
کمتر هوا گرفتند و زیبا تر معلوم میشدند. زیر بال‌های آنان مثل پنجه سفید میزد.  
دو ماهر دو آرزو کردیم که هر يك ما يك جل کاکلی خوشخوان داشته باشیم.  
اما آنان رفتند، رفتند از چشم ما گم شدند و معلوم نبود کی پس می آیند.

هر دوی ما سوی خانه‌ها برگشتیم و دیدیم که پشک سیاه دنبال ماسی آمد و قابو  
میداد، و تا او را میدیدیم میگریخت و میان درخت‌ها غایب میشد. نمیدانستم  
پشک سیاه چه میخواهد. نزد يك خانه‌ها که رسیدیم دیدیم سو داگر آمده است.

سو داگر صدا زد:

- های غولک‌های رنگه!

هله بچه‌ها کم مانده به خلاصی!

هله غولک‌های رنگه!

هر دوی ماسوی غولک‌ها دو دیدیم. همسایه ما آنجا بود. يك غولک از میان

غولک‌های رنگه بیرون کشید و به دست بچه‌اش داد.

من هم بیتاب شدم و دویده به خانه رفتم. زاری کردم و گریستم که برایم

غولک بخرید اما گفتند:

- پول نیست.

بر آمدم بچه همسایه را ندیدم. دویده آمدم پیش غولک‌فروش. او گفت که به آرد

و گندم هم میدهد. دویده رفتم به خانه. گپ سو داگر را گفتم. گفتند:

آرد و گندم هم نیست .

بیتا بتر شدم و بر آمدم . دیدم بچه همسایه باغولك ر نگه اش آمد . جل كا کلی هم به دستش . نفهمیدم از خوشی چطور سوش دو یدم . اما بچه همسایه خوشحال معلوم میشد . دادم جل كا کلی پژمرده و خسته میشد . يك بالش درست و آویزان شده و چشمان ریزه اش نیمه بسته است .

پاهای جل كا کلی هم بی حرکت معلوم میشد . دل من کمی تنگ شد . بچه همسایه اجازه داد که به جل كا کلی اش دست بزنم . دست که زدم زیر بالهایش گرم بود . بچه همسایه گفت :

- تیر غولك به بالش خه رده . شاید جو رشود .

باز هم غولك ر نگه به یادم آمد . سه ی غولك بچه همسایه که دیدم ترسیدم . سوی جل كا کلی دیدم که حالش بد است سر غولك قهرم آمد .

بچه همسایه بالهای جل كا کلی را باز کرد . مثلی که پروازش بدهد . بالهایش کوتاه بودند زیر بالها مثل پنبه سفیدزد . پتهای كرك مانند درمیان پرهايش دیده شد . دانستم که چوچه است . بیشتر آرزو کردم که حالش خوب شود . هنوز همان طور رجل كوچك را تماشا می کردیم که «ترب» کرد . پشك سیاه دزد خود را روی جلك انداخت . آن را ربود و برد سر بام خانه . از پشتش دو یدیم و از روی زینه رفتیم سر بام . دیدیم پرهاي جلك را باد تیت کرده است .

پشك سیاه آنسو تر سر دیوار استاده بود . لبهایش را می لیسید و چشمهایش بل میزد . ما را که دید خود را از دیوار خانه پایین انداخت و در راه کاهدان و گاو خانه پیچید و گم شد .

نزدیک پریدن آفتاب بود سایه های کوه ها به خانه هامیرسید . روی بام من بودم بچه همسایه بود و غولك ر نگه بچه همسایه .

يك جل كا كلى در آسمان بالاي سر ما پرواز ميكرد. شعاع آفتاب در ان جابه سينه -  
اش ميخورد و زير بالهايش مثل پنبه سفيدميزد. فهميدم كه جل مادر است و چوچه  
اش را مي پالد.

يادم آمد كه غولك رنگه بال چوچه اش را شكست. فهميدم كه دلش به اين جل -  
كو چك ميسوزد. دل من هم سوخت.

جل مادر از آسمان ديده بود كه باد پرهاي چوچه اش را برد و ديده بود كه پشك  
سياه لبهاي خود را ميليسد. شايد دلش بيشتر سوخت كه در آسمان بالاي سر ما ايستاد  
ايستاد پر پرواز و جبر جبر كرد.

خيال كردم جل كا كلى ميگر يد. به بچه همسايه ديدم او غمگين معلوم ميشد  
و من خيال كردم كه جل كا كلى غولك فروش را نفرين كرد. باز به نظرم آمد  
كه ما را نفرين كرد و بچه همسايه را نفرين كرد.

بچه همسايه بسيار دلتنگ معلوم ميشد. دل من هم گرفت. بچه همسايه با تأثر به من  
نگر يست. من به غولك رنگه نگاه كردم. غولك رنگه هيچ دق معلوم نميشد.  
حتي رنگهايش بيشتر مي درخشيدند. مثلي كه از مرگ جلك خوشحال شده بود.  
هوا تاريكتر ميشد بچه همسايه با افسرده گي چرت ميزد و مثلي كه از غولك  
رنگه بدش آمد. يك بار دسته رنگه اش را گرفت. آن را بالاي سر خود چرخانيد  
و با هر چه نير و كه داشت به سوي سايه و تاريكي پرتابش كرد.

به بچه همسايه ديدم. او رويش را گشتاند. چيزي نگفت و رفت سوي خانه اش  
شب مرا خواب نميبرد. دلم به حال جلها ميسوخت. چوپان ديده بود كه در

تاریکی شام امرو ز سه جل غمگین از نزدیکی قریه ما پرواز میکردند. اما من در دلم گپ او را قبول نکردم و صبح و قتر بیدار شدم و فکر کردم که آواز آنانرا خواهم شنید. اما چوپان راست گفته بود آن صبح هیچ جلی در نزدیکی خانه های ما آواز نخواند.

دو سال گذشت. پشک سیاه غیب شده. شاید از ترس خیانتش قریه را ترک کرده است. خانه های ما همچنان نزدیک کوه روی تپه قرار دارند من و بچه همسایه شامل مکتب شده ایم. درختها شاخ و برگ کرده اند. پرنده های زیادی نزدیک قریه ما آشیانه ساخته اند برای ما خوشخوانی میکنند و هیچکسی آنانرا آزار نمیدهد.

## سپه خالك

دران دورها يك كوه كلان بود و پشت كوه، سپه خالك و مادر و خواهرش زنده گي ميكر دند. مادر سپه خالك خيلي بز مهر بان و قشنگي بود. از سرتا پا همه بدنش سفيد سفيد بود و تنها يك خال سرخ مثل گل لاله به پيشانيش داشت. خواهر سپه خالك هم بسيار نازنين بود. سر، دم، دستها، پاها و بدنش همه سفيد بود مثل برف و سفيدك نام داشت.

سپه خالك هم قشنگ بود. همه بدنش سفيد و روي كمرش يك خال سپاه مثل دوده داشت و هر وقت كه مادرش او را خواب ميديد او نوازش ميكرد اين خال را مي ليسانس و بوسه مي داد و مي گفت:

اين يك خال سپاه چه خوب و قشنگ معلوم ميشود.

اما يك روز كه سپه خالك از بازي برگشته بود به مادرش سلام نداد. بسيار دق بود. آنجا خواهرش سفيدك در يك گوشه با عروسك خود بازي ميكرد و تاسيه -

خالک را دید از خوشحالی جست زد. عروسکش رفت و رفت بیداده علف را آورد که به او بدهد.

سینه خالک به بیده علف نگاه کرد. بعد با غضب به سفیدک بهانه گرفت و گفت:

چرا کم آوردی؟

و ناگهان بیده را گرفته به زمین زد و بر سر سفیدک حمله کرد تا عروسکش را بگیرد و بشکند.

سفیدک که از این خوی و عادت سینه خالک باخبر بود، گدی گکش را بادو دست محکم گرفت و خودش را روی آن خم کرد تا به دست سینه خالک نیفتد، اما سینه خالک که در همین لحظه مثل دیوانه ها معلوم میشد، یک انگشت سفیدک را آنقدر محکم با دندانهایش جوید که سفیدک از درجیغ زد و انگشتش را به زور از دهان سینه خالک بیرون کشید و از نزدش گریخت.

مادر سینه خالک و از خطاشد. به سرعت پیش آمد و هر دو دست سینه خالک را محکم گرفت. سینه خالک باز هم مثل دیوانه ها معلوم میشد و شروع کرد به گریه کردن و همانطور که هق هق میگریست گفت:

بچه ها میگویند که خال سیاه من قشنگ نیست.

و در حالی که میگریست روی سرش را پالید و دو شاخ کوچک و ملایم خود را از میان موها پیدا کرد و به گریه از مادرش خواش کرد تا بعد از این او را سینه خالک نگویند. شمشیر شاخ بگویند.

مادر سینه خالک حیران مانده بود. دلش به دیوانه گی سینه خالک میسوخت. او را در بغل گرفت رویش را بوسید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:



- بچیم دیوانه نشو. سیه خالك بسیار نام خوبی است. پدر کلانت هم سیه خالك نام داشت. او بسیار مهر بان و خوش خلق بود. هیچکس از و ضرری ندیده بود. به همه کمک میکرد و همه بزرگوار او را دوست داشتند. خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلقی ندارد گذشته از اینها توجه میدانی که در بزرگی شاخه‌های مثل شمشیر کمانی خواهد بود و بعد از يك سال که بزرگانی میشوی اگر هر دو شاخه مثل دو خنجر تیز و راست مثل شاخهای پدر کلانت بود، آن وقت نامت به دروغ شمشیر شاخ باشد؟

\* \* \*

بعد از آن روز، سیه خالك کم کم بچه خوبی میشد. با بچه‌ها جنگ نمیکرد. خواهرش را التو کوب نمیکرد و به مادرش احترام داشت و میکوشید به بچه‌های خود تر و ضعیف‌تر کمک کند و از داشتن خال سیاهش هم دق نبود و به جوار آب بچه‌های مزاحم و شوخ میگفت:

- خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلقی ندارد.

هر دو شاخ سیه خالك نیز به آهستگی بلند میشدند. شاخها کوتاه و تیز بودند. نه مثل شمشیر و نه مثل شاخهای پدر کلان، بلکه کوتاه و تیز مثل نیزه بودند.

\* \* \*

يك روز که بزرگای کلان به چراگاهای دور رفته بودند و همه بچه‌ها دسته دسته آن طرف جوی و سنگها در نزدیکی خانه‌ها بازی میکردند، ناگهان صدای چیغ و گریه سفیدک و همبازیهایش بلند شد. سیه خالك و بچه‌های دیگر به همان سو دویدند و گاو سنگ کلانی را که پیش روی‌شان بود دو زدند. دیدند که راستی هم رو باهی از میان سنگها به طرف بچه‌ها می‌آید. رو باه خیلی نزدیک شده بود آنقدر که سیه خالك دندانها و زبان رو باه را دیده میتوانست.

رو باه دهندش را مثل گرگ باز گرفته بود و دم کلان و پر پشم خود را این طرف و آن طرف روی پاهایش میچرخانید.



بچه ها از دیدن رو باه ترسیدند و فرار کردند. اما بچه خالک که از همه بچه ها جلو آمده بود، دانست که به رو باه زیاد نزدیک است و اگر بگریزد رو باه از دنبالش

خواهد دید و از پایش خواهد گرفت. پس سرش را به زمین گذاشت و شاخهای  
نیز همانندش را به طرف رو به گرفت، رو به روی رو به ایستاد.

رو به دندانهایش را به شدت بر هم زد و دم کلان خود را روی پاهایش دور داد تا سیه  
خالک را بترساند. اما سیه خالک نترسید و از جایش نجنبید و آماده مقابله با رو به بود.  
وقتی که بچه‌های دیگر سیه خالک را دیدند، همه دلیر شدند، برگشتند و بر رو به  
هجوم آوردند.

رو به که بسیار ترسیده بود، دمش را لای دو پایش گرفت. خنده‌یی کرد و گفت:  
بچه‌ها نترسید شوخی کردم.

یکی از بچه‌ها که در باره حيله گری رو به با همان چیزهای شنیده بود، صدا کرد:  
دروغ میگوید. باور نکنید.

بچه‌ها باور نکردند و خواستند مزه شاخهای تیز خود را به رو به نشان بدهند.  
رو به که دید سخت به خطر افتاده است، بایک حيله رویش را از خانه‌ها گشتاند و  
فرار کرد.

وقتی سیه خالک به خانه آمد، به مادرش سلام داد. خواهرش سفیدک از روی  
دوستی به او پیاده آورد و او سفیدک را نوازش کرد.

درین روز در خانه همسایه بچه‌یی تولد شد که از فرق سر تا ناخن پایش همه سیاه  
بود و تنها یک خال سفید بر روی بینیش داشت. اما مادر بچه نام او را سفید خالک  
نگذاشت. پیش خودش فال نیک گرفت و او را سیه خالک نام کرد تا وقتی بزرگ  
شود با ادب و شجاع باشد.

## اسپ

طلا با خواهر و برادرش در خانه بازی میکرد. او از خواهرش کوچکتر بود و از برادرش بزرگتر. خواهر طلا نرگس نام داشت و برادرش نوروز. طلابه آنان گفت:

— من اسپ حاتم استم.

حاتم نام همسایه شان بود و اسپش را نرگس و نوروز نیز دیده بودند. اسپ کهر کلانی بود. در اسپ دو انبیا اول میشد. گردن کشیده و بلندی داشت. یالهای سیاه و دراز تا زیر زانویش میرسید. جز حاتم به هیچکس سواری نمیداد. سر میدان اسپ دوانی که میبردندش بیتابی میکرد. میل میشد. سرک میزد و یالها و پیکش را تکان میداد و ازین حرکاتش خوشش میامد.

نرگس و نوروز ذوق زدند و به طلا گفتند :

-خو. تو اسپ حاتم هستی .

طلا هر دو دستش را به زمین گذاشت. موهای سرش را تکان داد. میل کرد. پره -  
های بینی اش را آگشوده مثل اسپ حاتم و بلند بلند شیهه کشید :  
-هی هین !... هی هین !...

نوروز و نرگس خندیدند و با هیجان بیشتر صدا زدند :

-چو ... چو ... اسپ حاتم !

طلا سر شوق آمد گردش را بلند گرفت پی هم شیهه کشید و کفها را از دهنش  
باد کرد. نوروز و نرگس دستها را تکان دادند و با هیاهوی بیشتر فریاد زدند  
-اسپ حاتم... چو ... اسپ درجه اول ...

به خیال طلا آمد که مثل اسپ حاتم سر میدان اسپ دوانی است. میل شد. طرف پشت  
سر رفت. به پیش آمد و مثلی که قیضه اش را محکم گرفته باشند، به دور خود  
خورد .

نرگس و نوروز بیشتر خندیدند و از شدت خنده روی زانوهای شان خم شدند  
طلا بیشتر به هیجان آمده بود. قرار نداشت. سر ک میزد. موهای پیکش را تکان  
میداد و با شتاب دور خودش میگشت او به اسپ حاتم شباهت پیدا کرده بود.  
نوروز را ازین کارها بیشتر خوش آمد و باشو فزده گی بیشتر رفت  
و خواست مثل حاتم از یال اسپ بگیرد. نوازشش کند و ریشش سازد. اما طلا  
دست نداد. خور خور زد. پس پس رفت و بیگانه گی کرد.

نوروز را بیشتر مزه داد حال دلش آرام نمی گرفت و میخواست طلا را رام کند.  
نرگس فهمید که نوروز چه می خواهد. او را بیشتر خنده گرفت و دستهایش از خنده  
سست شد. خواست از پیراهن نوروز بگیرد و سوی خود بکشد. اما نوروز يك  
بار دوید و خود را روی گردن و شانه های طلا انداخت و کوشید تا سوارش شود.

طلا به نور و دست نداد. سرخو درابه شدت جنبانید و با هر چه نیر و که داشت جست زد و کله اش به بینی نور و ز خورد. نور و ز فغان کرد. باد و دست بینی اش را گرفت و دور خود چرخید. نرگس و ارخطا شد. طرف نور و ز دوید. خواست بینی اش را ببیند. اما نور و ز با قهر دستهای او را پس زد روی خود را گشتاند و با صدای بلند تر گریه را سر داد. طلا پیش خود کمی شرمید. او بی احتیاطی کرده بود. حالا نمیدانست بازی را چطور ختم کند بی اختیار به دو شپرداخت به تنهایی میدوید و خانه را دور میگرد. دل نرگس تنگ شده. از طلا بدش آمد. سویی طلا دید که رنگش از مانده گی سرخ شده بیشتر خسته شده و مثلی که گریه کند صدا زد:

... بس است طلا... بس...

طلا همانطور که میدوید بریده بریده گفت:

... من طلا نیستم. اسب حاتم هستم.

و بیشتر سرعت گرفت.

پدر و مادر بیرون رفته بودند. اکنون سویی خانه میامدند. پشت دروازه

که رسیدند این گپها را شنیدند:

... من طلا نیستم اسب حاتم هستم.

پدر دروازه را گشود. طلا همچنان میدوید و چشمش که به پدر افتاد، پایش به کناره گلیم آمد و تا پدر خواست دست او را بگیرد به روی افتاد. آرنجش به رادیو که روی تاق گذاشته شده بود خورد و رادیو چپه شد.

مادر هم داخل خانه آمد. هوای خانه پر از گرد بود. فرشتهای بجاشده و رادیو افتاده بود. نور و ز بینی اش را مالش میداد نرگس ایستاده بود و طلا آرنجش را گرفته بود و مینالید. پدر دوباره سویی یکایک آنها دید. بعد فکری کرد و به شوخی گفت:

بچه ها. حاتم را بیاورید تا اسبش را ببرد به جایش بنهد.

نور و ز و نرگس به خنده افتادند و طلا شروع کرد به گریستن.

## خارک

هوای شام تاریکتر شد. از درز دیوار صدای غمناکی میآمد :  
چوروت ! ... چوروت !

گل آفتابپرست که نزدیک دیوار روئیده بود، این صدا را شنید و شناخت. صدای «خارک» بود. صدای چوچه گنجشکی که در همین دوسه روز بال کشیده بود و گاهی بامادرش از آن سوی درختها میآمد اینجا .  
مادرش او را «خارک» نام گذاشته بود. یعنی گنجشکی که چنگالهایش مثل خار تیز است .

خارک هم به این نام میباید. روی شاخه این آفتابپرست سی نشست و با سعی زیاد چنگالهایش را به آن میچسپاند. بعد با تقلید از گنجشکان بز رگ مغرورانه صدابر میداشت :

جيك !... جيك !

اما حالى او اينجا چي ميكنند؟

اين را آفتابپرست از خود پرسيد. و «خار ك» باز هم بادلتنگي ناليد :

چوروت ! ... چوروت !

آفتابپرست به سوي ديوار خم شده و صدا زد :

آي خار ك جان، اين تويي اينجا؟

خار ك از صدا ترسيد و زبانش بند شد .

“

آفتابپرست افزود :

خار ك جان، نترس . من استم - آفتابپرست .

صدای لرزان خار ك بلند شد :

خاله آفتابپرست ، امروز بدون اجازه مادرم، بيرون آمدم. راه خانه را غلط

كردم و اينجا ماندم .

آفتابپرست پرسيد :

چرا اينطور آه و ناله راه انداخته اي؟

«خار ك» با صدای گريه آلود گفت :

آه ! خاله جان، تاريكي است. ميترسم .

آفتاب پرست گفت :

جان خاله فهميدم .

و افزود :

من هم وقتي اينطور بيخاميتريديم . يادم هست كه روزي نور آفتاب، لای

برگهاي من درآمد. من چشمانم را گشودم گل كردم و از مهر باني آفتاب بسيار

خوشم آمد. تا آنوقت نميدانستم كه آفتاب غروب هم ميكند و شب ميرسد .



از این قصه، خوش «خارک» آمد. به طرف آفتابپرست خزید تا گپهای او را بهتر بشنود  
آفتابپرست به سخنهاش دوام داد:

«خارک» جان، وقتی آن روز شام شد و تاریکی همه جا را گرفت، چی بگویم  
که چی حالی داشتم. خلاصه از ترس زیاد چشمهایم را بسته تا هیچ چیز را  
دیده نتوانم و سحرهم تا آفتاب طلوع نکرد و دو نیزه بلند نیامد، جرأت نداشتم چشم-  
هایم را بگشایم.

«خارک» که این گپها را شنید، به آفتابپرست نزدیکتر شد و مثل اینکه گریه کند  
گفت:

«آه! خاله جان حالی من چی چاره کنم؟ چشمهایم را میبندم، اما این طور بیشتر  
میترسم. این را گفت و به هق هق افتاد.

آفتابپرست بادل سوزی از «خارک» پرسید:

«ببین، از روشنی نمیترسی؟»

«خارک» در میان گریه خندید و گفت:

«نی.

آفتابپرست گفت:

«من کسی را میشناسم که از روشنی میترسد آن طور میترسد که میمیرد.

«خارک» بیشتر خندید و گفت:

«شما بامن شوخی میکنید.

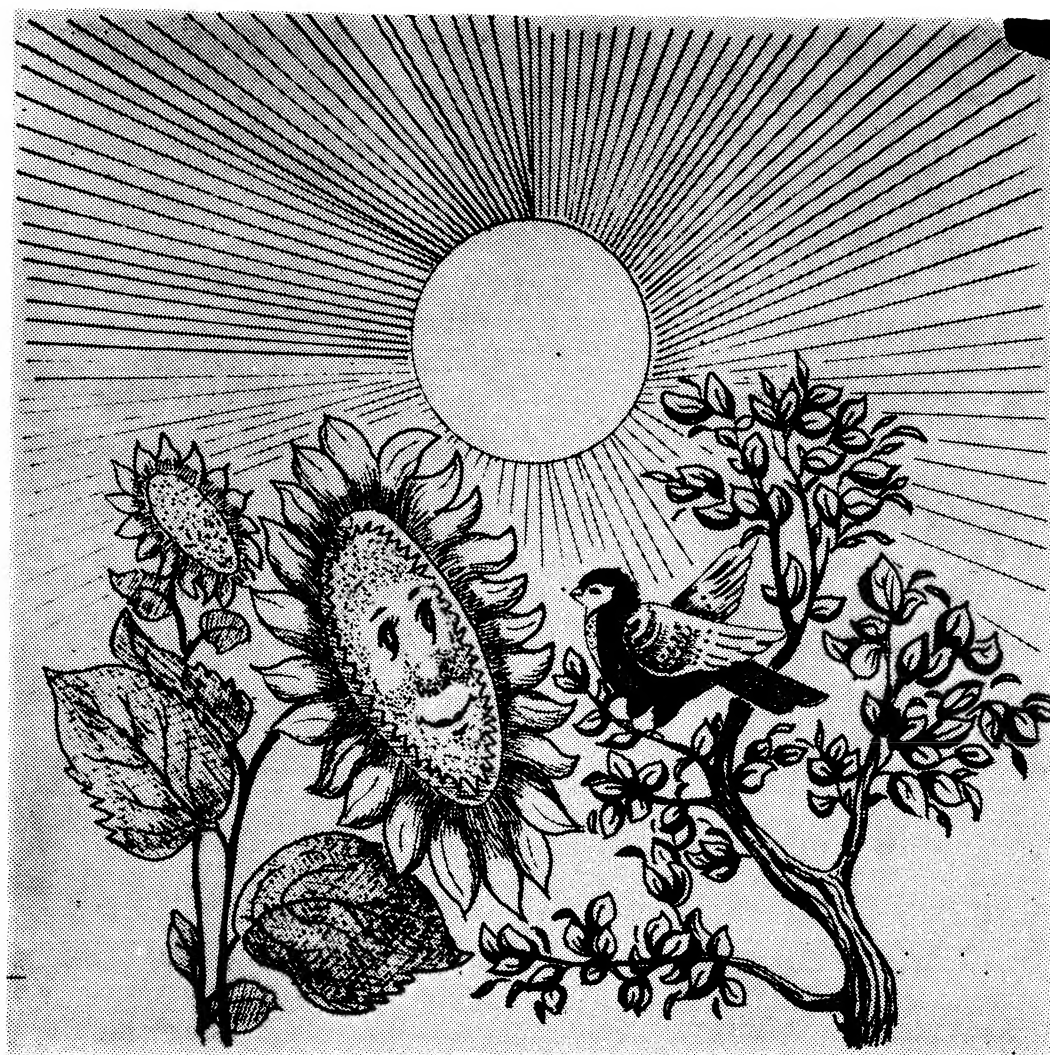
آفتابپرست خندیده گفت:

«ای «خارک» چرا باور نمیکنی؟ هر کس خود را از چیزی میترساند.

«خارک» قهقهه خندید.

آفتابپرست به بتنه پچک که در پای دیوار روئیده بود، اشاره کرد و گفت:

«هر سحر یک شاخه اش گل میکند؛ اما وقتی که آفتاب بلند شد و او همه اشیاء دور



و پیش خود را در روشنی دیده تو انست، بیم روشنی در دلش میافتد و بیقرار میشود

از و میپرسم :

چرا میترسی ؟

آفتاب پرست همین جا حرف خود را گذاشت و از «خارک» پرسید :

تو میفهمی پیچک چی جواب میدهد ؟

«خارک» گفت :

نی خاله جان .

و با تعجب پرسید :

چی جواب میدهد ؟

آفتاب پرست ، جواب داد :

فقط میگوید : «روشنی ترس آوراست . همه مرا میبینند .» آنوقت بیشتر میترسد و

بیتابی میکند .

آنچنان با اندوه میگریزد که چشمهایش کور میشود و می پڑمرد .

«خارک» حیران شد و با خود گفت :

پیچک دیوانه است .

آفتاب پرست به «خارک» نگاهی کرد و گفت :

اگر پیچک بداند که تو از تاریکی این قدر میترسی ، حیران خواهد ماند .

«خارک» به فکر افتاد در باره خودش اندیشید . در باره پیچک اندیشید به عدد از

خود پرسید :

آیا این ترسها همه دروغی است ؟ جوابی نیافت . از این ترسها خنده اش گرفت .

رویش را گشتاند تا برود و به در ز دیوار بخوابد .

دیگر مهتاب بلند شده بود اما «خارک» هنوز ز نخوابیده بود که چیز سیاهی پیش

رویش جنبید و او بی اختیار فغان کرد :



- «چوروت ! ... چوروت !»

یعنی : وای این چی «بلا» است !

آفتاب پرست ، نزدیک در زدیوار بود و دانست که «خارک» ازچی ترسیده است .  
دلش به «خارک» بیشتر سوخت . با صدای بلند او را دلداری داد و از و خواهش  
کرد تا با جرات بر آن «سیاهی» ببیند .  
«خارک» که چشمانش را بسته بود ، گشود .

آفتاب پرست پرسید :

- شناختیش ؟

«خارک» ترسیده بود . گپ زده نتوانست . سیاهی باز هم به نظرش بزرگ و ترس  
آور آمد .

آفتاب پرست با دلجویی گفت

- «خارک» ، این سیاهی تست .

«خارک» با عجله سیاهی را از نظر گذراند . راستی سیاهی خودش بود . کمی شرمید  
از آفتاب پرست تشکر کرد و به جایش آرام گرفت .

هنوز دل «خارک» درون سینه اش میزد و شنید که کسی به سختی در نزدیکی -  
اش نفس میزند . مضطرب شد . به جایش ایستاد . خواست فریاد بکشد و خود را  
از در زدیوار بیرون اندازد . اما این بار کمی طاقت آورد و از خود پرسید :  
آیا این صدای نفس هم از خودم است ؟

نفسش را قید کرد . آن صدا هم خاموش شد «خارک» دانست که باز هم بیجا  
ترسیده است . این بار با اطمینان خودش را خطاب کرد :

- آرام بخواب «خارک»



و چشمانش را بست .

همینطور امشب ترس «خارک» ریخت . نی از تاریکی میترسید و نی هم مثل پیچک از روشنی . صبح که شد ، بادی شاد ، بالهای کوتاهش را تکان داد . رفت روی تنه آفتاب پرست نشست . از آفتاب پرست خوشش آمد . چشمش به پیچک ترسو افتاد ، خنده اش گرفت . از آنجا پر واز کرد . رفت ، رفت به شاخه بلند پنج ، چنار نشست ، با چنگالهای خارمانندش شاخه را محکم گرفت و مثل گنجشک های بزرگ گفت :

«جیک ! ... جیک !»

یعنی من ترسو نیستم .

مادر «خارک» که خشم آنوده ، «خارک» را در میان درختان میپالید ، یک بار او را بر بلند ترین شاخه چنار پیدا کرد . اول باورش نیامد که آن «خارک» باشد . به دقت بیشتر دید . راستی راستی «خارک» خودش بود .

در همین لحظه «خارک» گردنش را بلند کشیده بود تا راه خانه اش را از آنجا پیدا کند که بادی آمد . شاخه چنار را شورش را داد تا او را به زمین بیاندازد ، اما «خارک» چنگالهایش را به روی شاخه محکم تر کرد و بلندتر گفت :

«جیک ! ... جیک !»

«مرا بیهوده «خارک» نمیگویند .

مادر «خارک» که او را نظاره میکرد ، شادمان شد . قهرش را فراموش کرد . از همت «خارک» خوشش آمد و همانطور که چشمانش به سری «خارک» بود ، با خود گفت :

«آفرین «خارک» شجاع !





از غلام حیدر یگانسه، قصه  
نویس صمیمی کودکان که  
بازبان ساده و روان و برابر  
با پذیرش ذهنی کودکان می‌نو-  
یسد اینک نخستین مجموعه  
چند قصه را می‌خوانیم.

بخش ادبیات کودکان و  
نوجوانان اتحادیه نویسندگان-

گان جمهوری دموکراتیک افغانستان پس از انتشار کتاب  
«مادر کلان» افتخار دارد که دومین مجموعه قصه را به زبان  
دری، به دسترس کودکان گرامی کشور قرار می‌دهد.  
از کودکان گرامی می‌خواهیم تا نظرات خود در ادبارة این  
کتاب و کتابهای دیگر، بنویسند تا برای بهتر شدن کارهای  
آینده خویش از آنها استفاده کنیم.



از نشرات اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.

